

# جادوگر طبقه‌ی هشتم

حدیث لزرغلامی

تصویرگر: مریم جاودانی





خودش را به مامان و بابا معرفی کرد. مامانم یک ماچ گنده از لپش گرفت. ماچ مامان روی لپ طلا ماند و هیچ وقت پاک نشد. مامان گفت این نشانه ی بدی است. گفت گمان کنم طلا جادوگر بدی هاست. دست خودش که نبود. خودش هم هر وقت کسی را می بوسید، بوسش سیاه می شد و تالپی می افتاد پایین. بوسش صدای غم انگیزی داشت. اگر آن دور و بر گلی بود که تصمیم گرفته بود باز شود، منصرف می شد.

حالا من به دنیا می آیم. من قبل از اینکه به دنیا بیایم، تولد طلا را دیده ام. جادوگرها توی آسمان، طبقه ای دارند که مال خودشان است. جادوگرهایی که می خواهند به دنیا بیایند، جایشان کنار پنجره است. جادوگرهایی هم که مرده اند، توی زیرزمین زندگی می کنند.

من همیشه کنار پنجره بودم و آن پایین را تماشا می کردم. طلا هم پشت پنجره ی بغلی بود. تا اینکه نوبت به دنیا آمدنش شد.



## روز تولد

آسمان رنگ زردآلو است. همان اول که به دنیا می آیم، دلم زردآلو می خواهد. مادرم مرا می گذارد روی شاخه ی یک درخت زردآلو و می رود که به کارهایش برسد. امروز شنبه است. شنبه ها سر جادوگرها خیلی شلوغ است. باید بچه هایشان را به دنیا بیاورند و بگذارند روی درخت تا روح جادوگری شان متولد شود.

هر جادوگری روحش روی یک درخت متولد می شود. «طلا» که قبل از من به دنیا آمده بود، شش ماه روی یک درخت نارنگی ماند تا روحش متولد شد. بعد خودش آمد پایین و رفت